



دفتر شعر: خانه به دوش

علیرضا کریمی

۱۳۸۶-۱۳۸۷

ALIREZA.KARIMI@GMAIL.COM

بسم الله

دیباچه:

خانه به دوش چون همه دفاتر اشعارم، شرح دل‌تنگی‌هاست. دل‌تنگی‌هایی که گاه چنان
خصوصی‌ند که کسی نمی‌فهمدشان و گاه چنان اجتماعی‌ند که کسی بر نمی‌تابدشان!
گاه چنان خشم‌گینند که نفرت به دل‌ها می‌نشانند و گاه چنان غم‌گینند که اشک بر
چشم‌ها می‌فشانند.

آری، این بود سهم من: خشم و غم!
و دیگر هیچ!

علیرضا کریمی (مظلوم رافضی تاریخی)

سنه ۸۷ شمسی

قصه‌ای از غم و خون

شاید از آن پس کوه
مرگم امشب برسد
کوس آزادی من
از پس تب برسد

لاف غمگین دلم
ره به پایان ببرد
جاده تلخ خروش
دل ز طغیان ببرد

شب تاسوعا شد
وقت مرگ است کنون
قصه درد بگو
قصه‌ای از غم و خون

۱۳۸۶/۱۰/۲۷

هفده زخم!

هفده زخم رنج افزا،
هفده زخم خون بارم، نمک سودم، جگر سوزم،
نهادی بر دل رنجور مخمورم!

چه باید کرد با این کوه بد ظاهر،
که اندر هر شکسته ریگ بی تابش،
دو صد احساس لاکردار،
خواییده است؟!
و در هر لمحہ تزویری،
به جان ناخوش احوالش
خرامیده است!

بیا با ما

به از این باش...

یکشنبه ۱۳۸۷/۱/۱۱

بوی کافور، عطر یاس!

عطر یاس از آن تو
بوی کافور بس است
بهر چون من سرکشی
یاغی بی‌ارزشی
برده‌ای، غل‌های سرمایه شکن!
عاشقی، زنجیر عشق از سر فکن!

ره بگیر و دور شو!

بوی کافورم گرفته این فضا را
بهر خویش
جای تو ای نوگل مترف دگر
در فضای مرده‌گان دردمند کین فروش
از برای کینه‌ورزی دیگر است!
بهر مردی که از جنس درد ماست!

رو خودت را بار دیگر می‌فروش
از برای جمله‌ای یا لقمه‌ای
آنچه آینده نهادی نام آن،
جز غریو مرگ، دیگر هیچ نیست!

پنج‌شنبه ۱۳۸۶/۱۱/۴

غم آواز مرا هیچ نمی خواهد کس!

آخرین قطره خونم عطشی خواهد بود
که به اندوه تو لم خواهد داد!
لاجرم جاده عمر
می رود سوی سرانجامی تلخ
همه از جنس هیوط!
چون فاجعه‌ای دهشت‌بار،
مثل یک لعنت دیرینه سرد!

گفت و گوهای دلم،
با زبان‌های زمان همسان نیست!
غم من تاریخی است!
نخ‌نما، کهنه، ولی در جریان!
حادثه‌حادثه این شور و عطش افزون‌تر!
لحظه‌لحظه تب تنهایی ما محزون‌تر!
غم آواز مرا هیچ نمی خواهد کس!

چون پریشانی من
می برد هوش کلامم را تاب
خنجر نیش کلام
می گزد نازکی دل‌هاشان!

کار من را بنگر،
به کجا ره بکشیده است مرا؟!!

یکشنبه ۱۳۸۶/۱۱/۲۱

خیانتکار خوش بازار لادین

به یاد خون بیا دستی برافشان
جهان را از می غم آتشین کن
بیفتاده دگر از دست صبرم
اگر مردی بیا و دل غمین کن
تو نامردی، نه از جنس چو مایی
دروغی تو، بیا زحمت کمین کن
برای تو بود ناچیز مرگت
دو صد لعنت به راه خود رهین کن
جفنگیات خود را ساز می کن
طفیل غم به یاد خود حزین کن
تو لعبت بودی و من مرد پیکار
تو خود پیکار را جایی دفین کن
خیانتکار خوش بازار لادین
به بندی دل به بند ناکثین کن

۱۳۸۶/۱۰/۲۷

مردان سترگ

تو را چه سود
چشم در سیمای سیم تنان دوختن؟!
حال آنکه می دانی
برده گان زرنده و تو جز دفتر کهنه اشعارت
در چنته هیچ نداری!

دست بر آن هر از گاهی جهنده بفشار،
تا به بی کاری خویش
باور آورد!
و سترگ بمیر اما،
بی مقدار زیستن را پیشه مکن!
که در خواب و خیال آن دونان پست عنصر - کیسه هاشان همیشه مملو -
بی مقداری تو با آمدن باران بر زمین دیم یکی است!

برخیز و شال و کله کن،
کاین جاده تاریخ را
مردان سترگی چون تو
با جیب های خالی
هموار کرده اند!

۱۳۸۶/۱۰/۶

مرد خدا

از دور می‌آید کسی، دل برده از هفت آسمان
نامش امام عاشقان، وصفش بود بی‌متتها
هر کس به نامی خواندش اما یکی می‌داندش
هر مکتبی نامی نهد بر این امام و مقتدا
آری رسد روزی که او جور زمان را بشکند
دل‌های خلقی در عجب از عدل آن مرد خدا
والله می‌آید کسی، از بهر داد مستمند
سرمایه‌داران را بگو از بهرشان آید بلا

۱۳۸۶/۸/۲۸

نعره ژرف

خواهد افتاد به من کار شما نامردان
دشنام تیز شده در صدد آن یک آن
می‌نشینم که رسد وقت بلند آوازی
که زخم بر سرتان کینه این بد دوران
نارفتیقید عجب کاین همه بی‌تاب منید
ای نحیفان که شکستید هزاران پیمان
روز پیروزی من نیز رسد، خواهی دید
نعره ژرف مرا همچو شب بدمستان
تف به روی من اگر لحظه میلاد خروش
ندهم کار به دست همه‌تان، کج‌دستان!
شرحه‌شرحه است دلم لیک کشم کینه خصم
بهر آن لحظه دیدار که آید آن‌سان!

شنبه ۱۳۸۷/۱/۳۱

شرح حال

در این ساعت
برای آسودگی کودکان غم
تو را به لعنتی میهمان می‌کنم
تا در اولین روز
از ماه خون
خونت حلال شود!

تو را سپرده‌ام
به دو دست بریده‌ای که
هنوز خون حق
از انگشتانشان می‌چکد!

تو را سپرده‌ام به ثار
تا آوازش
شرح حال من باشد!
و بسوزی
در آتش و کین!
تو را به غم سپرده‌ام!
به لعنتی بلند!

آسوده مباش
که کودکان غم
سر از سجاده‌ها برنخواهند آورد!

۱۳۸۶/۱۰/۲۰

این چنین بود!

شکستن

در کالبد خویش

دم بر نیاوردن

این چنین بود

نفرت را

زاده شدن!

نمک بر زخم‌ها

هر دم کشیدن

دم بر نیاوردن

این چنین بود

کینه را

آماده شدن!

اشک‌ها را به دست زخم از پینه‌ها

از چشم‌های خویش زدودن

دم بر نیاوردن

این چنین بود

نبرد را

خواهنده شدن!

خستگی‌ها را

خسته خواهم کرد

به تیغ تبار خویش...

باقی را خود

خانه به دوش

علیرضا کریمی

تو برخوان

از این مجمل!

پنجشنبه ۱۳۸۶/۱۲/۹

اینک تویی و من

تو در میانه این برکه عجیب
آسوده خفته‌ای و خبر از منت کجاست؟
من را ببین نشسته در اندوه متصل
از جنس تیره‌بختی همچون گم‌شده
در بیشه‌های دشت
آواز غربتم اینک به خم و پیچ می‌رسد!

این ناقه، ناقه‌ای است که مفلوک مانده است
این پای مرده‌ام نرود بیش از این به پیش
حسرت میان چشم من و ریشه‌های دشت
خونین جگر نشسته به افکار درد خویش!

اینک تویی و من،
اینک هوای دیدن بی‌مهری تو را
با خویش می‌کشم!

ای وای، ای سلف!
بنشسته منتظر چو پریشانی غروب
نیکم نگه کنید،
فرزند مرده از غم خود را دعا کنید!
ور راه من خطاست،
چشمم به جستجوی عذابم رها کنید!

سه‌شنبه ۱۳۸۶/۱۱/۲۳

خاک را خواهم نواخت!

به یاد خورشید گورستان
به یاد لابه‌های کودکان
به یاد خون‌های پاشیده روی خاک
فلسطین،

ویتنام،

آفریقا،

چه فرق دارد؟

همه‌جای سرزمین بیچاره‌گان!

فاتحه‌ای می‌خوانم

تا کفاره گناهانم شود،

گناه سکوت و خفقان!

قبل از اینکه خاک

بر فرقم بریزند

خاک را با قطره‌های اشکم

خواهم نواخت

تا بر من مهربان باشد

در تنگ تاریک قبر!

آخ، می‌دانی؟

گاهی وقت‌ها

مرگ از خاطر می‌گذرد!

۱۳۸۶/۱۰/۸

خاطرات تو

امشب

پای لنگان گذرم را به زور با خود خواهم کشید
تا سری به خاطرات تو زنم
پچپچه‌های پشت سر را
به یاد خاکسترنشینی خویش
به هیچ خواهم گرفت
تا نامه خاطراتم را دور از افکار پلید کین نشان برخوانم!
در کش وقوس من و خاطرات تو
حضور یک قناری کم است
با آوازی از جنس خورشید!

می‌دانم که شب است!

من امشب پر ز آشوبم!
قطره‌ای از کوهسار اضطرابم!
و آن ریسمانی که طلایه‌دار اتصال من و من بود را
به تیغی از جنس من
بریده‌ام!

پرطنین آوایی است
فتاده در گوشم:
"سری به خاطرات تو خواهم زد،
حتی اگر سرشکسته و اگر دم!"

۱۳۸۶/۱۰/۱۱

کجا مردی است در میدان؟

به آتش می‌دهندم باز
کجا مردی است در میدان
که یاریگر شود من را؟
درون آتش این سفله‌گان خفته در زر سوخته قلبم
گرسنه روح و جانم خفته در افسون بدپیمان
دلم را آتش این فتنه‌ها رنجور می‌سازد!
نه یاری مانده در پیشم
ولیکن دشمن بسیار بر من می‌زند دشنه
کجا مردی است در میدان
که یاریگر شود من را؟
من اینک زنده‌ام، آری،
نخواهم گاه مردن اشک سفتن بر سر قبرم،
نخواهم سنگ قبری تا شود اندوه را پایان
من اینک یاوری می‌خواهم اما
یک نفر در این جهانم نیست، ای دادم!
کجا مردی است در میدان
که یاریگر شود من را؟
کجا یک پاک خورده شیر آید دست من گیرد؟
مرا از آتش این فتنه‌ها یکسر برد بیرون
خدایا رس به فریادم!
کجا مردی است در میدان
که یاریگر شود من را؟

۱۳۸۶/۱۰/۲۶

رهایم کن

چه می‌گویی؟!

جز این تن خسته مجروحی

که می‌بینی و چشمت را بدان مغشوش می‌سازی

نمانده دیگرم چیزی!

نمانده چیز دیگر زین همه جان‌کندن ملعون

که عمرش خواند افکارم!

گذارم تا درین واپس‌ترین ایام بی‌تابی

به درد خویش بنشینم!

نمی‌خواهم،

نمی‌خواهم که از تو ناله‌ای دیگر به سوی من گذر یابد!

نمی‌خواهم،

نمی‌خواهم که عشق تو،

کنون در پیرایامم

زند دشنه،

به جان و مال و ناموسم!

رهایم کن،

که تا در واپسین روزم،

سری راحت به خواب خویش بگذارم!

و مرگ اینک،

نشسته منتظر تا من

زنم آهی و برخیزد!

خانه به دوش

علیرضا کریمی

پنجشنبه ۱۳۸۶/۱۱/۱۸

تلخند

دیگر اینک لخته‌ای باقی نمانده ز آتشم،
می‌روم اینک به سوی جاودان ماوای خویش،
دست بسته، سر به پیش
باده‌ای ناخورده‌ام زین جام‌ها کاندرا سحر
مطربان مست گیسوی تو برهم می‌زنند!
با سلامت باش عشق
جام‌هایی از پی هم با ولع سر می‌کشند!
بهر من گویا که عشقی آفریده نشده
چون که زشتم
یا که مستم
یا خراب و سرکشم!
بهتر آن باشد که در اندوه خویش
سر به کار بی‌دوام خود کشم!
لابد اینک در زمین و آسمان هر آنچه هست،
بر من مسکین به تلخندی خروشی می‌کنند،
یا جفای دیگری
از برایم با جفاهای دگر هم می‌زنند!
دیگ نیکویی نبود از برای من جهان!
در درونت بهر من اندوه و غم پرورده‌اند،
آتشی سنگین به جانم می‌زنند!

سه‌شنبه ۱۳۸۷/۱/۲۰

تمرین مرگ

نک بین سپید گشته سر اندر جوانیم
اندر شباب، لیک پر از ناتوانیم!
عمرم گذشت، خلق ندادند کام من
بی‌روح و بی‌صدا به کناری فراریم
پایان و عاقبت نگر ای عنفوان عشق
در عشق در خورم که معما بخوانیم
لابد دگر نبود سزایی مرا که باز
اندر ره جدایی و بی‌آشنائیم
در خنده‌اند نوگلکان با هزار شور
من پرده‌دار ناخوشی و بی‌قراریم
آگاه باش عاشق خسته که درد من
می‌سوزدم چنان که نیابی نشانیم
در چهره پیر گشته‌ام و در درون بتر
تمرین مرگ می‌کنم از نوجوانیم
تنبور مرگ زخمه زن ای ساقی خراب
یا للعجب که هر چه تو گویی همانیم!

شنبه ۱۳۸۷/۱/۳۱

بدرشت پرلغز!

در گل بمانده پای وی
چون خر به دام افتاده‌ای است
این بدرشت پرلغز!

در مکتب پوفیویزیسم،
استاد لوژهای شب است
اندر سرش افکار دون
در تاب و هم اندر تب است
خود اسکول واداده‌ای است
این بدرشت پرلغز!

دارد هزاران ادعا،
دانایی بی‌متها!!!
اندر ره دانش ولی
جغدی خراب و بی‌ادب
اندر پس یک کوچه است،
آواز وی اندر نوا
چون سامری گوساله‌ای
اندر ره سالوس‌ها،
سر را به پیمان داده‌ای است
این بدرشت پرلغز!

لاشی شب، تلخک به روز،
آن سوی آب، آوازه‌ها،
از بهر ما دارد به ساز
مایه که بر خاک وطن،

شبها سراندر می‌بریم،

این بی‌وطن از بهر ما

گویی شنی بر جاده‌ای است،

این بدسرشت پرلغز!

چهارشنبه ۱۳۸۷/۱/۲۸

چه بر من رفته است!

ای کاش دل تلخ پر از کینه من
به گره با دل تو می پیوست
بار دیگر، آری،
پس از آن زهر فراق!

نوبتی دیگر کاش،
قسمت قصه تلخ می بود،
غصه عشق تو باز!

کاش این گمشده محزون دل من،
خانه اش را می یافت،
و سرش را با ناز
به سر شانه تو می افزود!

بعد از آن فاجعه تلخ فراق
کاشکی می بودی
غصه های من را
به دو چشم غم خود می خواندی،
که چه بر من رفته است!

کاشکی می دیدی
هر فرومایه مگس هم با خویش،
هوس تیغ زدن بر دل من را می کرد!

قلب خود را دادم،
تا سرم را بنهی بر شانه،

علیرضا کریمی

خانه به دوش

قلبم از دستم رفت،

مانده سر بی‌خانه!

چهارشنبه ۱۳۸۶/۱۲/۱

در کشاکش با تب و طوفان

کران تا کران گورستان‌های مانده از قرون و اعصار را با حرص و ولع نوردیدم
 و کتاب‌های کهنه را که در آن‌ها هنوز نقشی از آدمیزاد باقی بود و پر نبود از سنگ و آهن و چوب،
 یک به یک بلعیدم
 و با مردمانی که در تار و پود سنگ‌ها و خاک‌ها گم شده بودند
 و مه گرفته بود افکارشان را
 خاضعانه دست در دست بر گرد کعبه‌هاشان نیک چرخیدم
 و دانستم پس از بسیاری جهل و سرشکستگی از سنگ‌های منجنیق چرخ
 وزان چیزی که فهمیدم
 چو بیدی در کشاکش با تب و طوفان
 سخت لرزیدم!
 زمین می‌چرخد، آری،
 و ما را هم میان سنگ‌های سخت و دهشت‌بار
 چون عروسی را گرفته سخت در بر تازه‌دامادی که صدها سال اندر آتش یک بوسه می‌بوده
 به بر خواهد فشردن لیک
 نه‌شاید فتنه‌های دهر را کم دید، انگاری
 که از پایان دنیا سخت در اوهام و تردیدم!

۱۳۸۶/۱۰/۹

فردا

دیگر،

و تا خروش یکباره تمام قناری‌ها

بر این عصر یخ‌بندان،

امیدی به فردا نیست!

امیدها یکسره مردند!

قبل از آن‌که باور آوری

به مرگ تبسم،

لبخندی نخواهد رویید

بر پنجه تنهایی شب‌ها که می‌آیند از پی

و در خوابی که مدهوشت نموده باز دیگر بار

سرود مصلحت‌خوانی فراوان است!

نخند آخر، نخند ای کورگشته در شب دیجور

کدامین نکته‌ات بر خنده می‌آرد؟

به ریش درد می‌خندی؟

دو صد لعنت بر آن خنده که از خویشت بدارد باز!

خوراک فتنه‌های عصر خواهی شد

گر از جان‌ت نیاید اخم بر چهره!

امیدی در پس فردا

قلم را می‌نلغزاند

سیاهی پشت بدروزی

پلشتی پشت تنهایی

امید ماست بر فردا!

علیرضا کریمی

خانه به دوش

و فردایی که یکسر خاک و افیون است!

۱۳۸۶/۱۰/۹

فصل انتقام!

هیچم ترانه نیست که گویم، گل قشنگ
 من، واژه‌واژه نفرت بی‌انتهای سرد
 من، لحظه‌لحظه خروش تب و لجاج
 من، نفرتی که از سر دیوار می‌پرد،
 دیگر چگونه گویمت ای یاور قدیم؟!
 من غرقه در غمم!
 من کینه شبیم!
 شاید به خواب، قطره‌ای از خون اضطراب
 بر جان من چکید!
 شاید صلیب سرخ شقایق برای خویش
 بر من گلی کشید!
 من نقش فتنه‌های پر از حيله و عذاب
 من عاشقی خراب،
 من نفرتی فزون شده از غایت تیم!
 از من نخواه تا بنشینم کنار تو
 من جز شراب تلخ،
 من جز نگاه سرد،
 چیزی ندیده‌ام از عمر کوتهم!
 اینک میان فرصت کوتاه مانده‌ام
 تیغی است دست من
 از جنس کینه‌ها!
 من عاشق آن لحظه بزرگ
 کان هاتف سترگ
 بردارد این ندا:
 " اینک گه تمام،
 نک فصل انتقام!"

خانه به دوش

علیرضا کریمی

شنبه ۱۳۸۶/۱۱/۲۰

آواز مرگ

درون لحظه‌ای شیرین
میان خارها و بی‌خیال خواری و شیدایی و افسون
من اینک نیک، پاک و خالص و آماده مرگم!
و مرگ اینک میان خانه‌ام آواز می‌خواند!

چه آوازی!
چه نیکو صوت و پژواکی!
میان انعکاس ساده احساس مرگ‌اندیش
فتاده از درختی خشک
چه شیرین خفته چون برگم!
و مرگ اینک میان خانه‌ام آواز می‌خواند!

بمان ای یاور دیرین،
بمان تو با دو صد فتنه که از افکار این دنیای دون بیداد می‌سازد
من اینک عازم یک جاده بی‌پیچ و بی‌تابم!
و مرگ اینک میان خانه‌ام آواز می‌خواند!

صدای ظرف‌شستن‌های پی‌درپی
صدای قار و قور اشکم خالی ز نان و آب و هر قوتی
دگر آزار نتوانند
دو گوش خسته من را
که دل را خود به آوازی
ز جنس مرگ بسپر دم
و برده نیک خود خوابم!
و مرگ اینک میان خانه‌ام آواز می‌خواند!

خانه به دوش

علیرضا کریمی

چهارشنبه ۱۳۸۶/۱۱/۱۷

بی تباران!

بیچارگان را
به هر سوی این زمین دیرگستر
تبار یکی است
و تلوین‌ها در تبار بی تباران
خویشتن باخته‌اند
چون خویشتن را
با رنج قیاس کرده‌اند
و رنج،
- تک‌واژه مشترک میان بیچارگان -
جز به دل فهمیده شدن را
نمی‌فهمد!
و دل‌هاشان
انبانی است
از کین و آتش و غم
کاین زبان یگانه را
آفریده‌اند
به زبانه‌های آتشی
که از هیمه رنج می‌خیزند!
تبار رنج یکی است
و آن تبار
فنا و وحدت را
به خویشتن می‌پرورد
- چون بی تباری است -
تا توحید را
برافشانند!

چه کنم با غم دل؟

در طلب بودم و باز
آتش و دود نجاتم می‌داد
از میان عطش و خستگی و دل‌تنگی
و صدایی پرحزن
گوش افکار مرا پر می‌کرد!

تو بگو با من،
تنها تو بگو،
غم دل‌تنگی خود را چه کنم!؟

چه هراس‌انگیز است
که دلت را به کسی بسته کنی
که تو را با هوس مرگ عجین ساخته است!
و مرتب این ترس،
پیش چشمان دلت سوره غم می‌خواند!

چه هراس‌انگیز است
عاشقی با ته‌جیبی که پر از خاشاک است!

چه هراس‌انگیز است،
سخن عشق که در قلب کسی ننشیند!

چه هراس‌انگیز است،
ابر بی‌تاب شرنگی که خروش،
عادت هرشب اوست!

من نخواهم گفتن،
تو بگو،
عاشقی با غم کیسه چه قرابت دارد؟

آه، ای مرگ بیا،
تا بگویم با تو
بلکه این درد دل سنگینم!

کس ندارد باور
که چو خاری در خاک،
خفته و غمگینم!

و شما با من تنها گوید،
چه کنم با غم دل؟
چه کنم با غم تنهایی و بی تابی دل؟!!

دوشنبه ۱۳۸۷/۱/۲۶

هوادار هوای مرگ

میان شاخه‌های شعر
چو برگ‌گی زرد و نمناکم
سقوطم می‌رسد هر دم
اگر چه بسته بر تاکم!

.....
به صد اندوه بی‌پایان
بریده طاقت شعرم
جوانم، گر چه پر دردم
گذشته دوره مهرم

.....
نه با من نغمه‌های خوش
نه با من تاب بی‌تابی
نه با من فکر آینده
نه با من نای بی‌خوابی

.....
نه یارانم چو من مدهوش
که مدهوشی سزاشان نیست
غریبم در سرای خویش
به جز غربت نداشان نیست!

.....
هوادار هوای مرگ
کنون در پیچ و در تابم
نه اینک زنده‌ای پر جوش
تو گویی کودکی خوابم

خانه به دوش

علیرضا کریمی

سه‌شنبه ۱۳۸۶/۱۱/۳۰

جاودانه زندگی کردن!

در سرزمین عدم
ریزه‌تفاله‌گان هستی را ملاقات خواهی کرد
که با اخم‌های تا ابد برهم کشیده‌شان
انعکاس نور را تدبیر می‌کنند!
لاف‌های تا ابد مفتون میان گیسوان خشم
رنگ گیسو را چون نگاه ابر
بی‌تاب خواهد کرد!

آن‌چه لا را می‌دهد قوت،
گفتن یک نازنین الا است!

جنگ باید، جنگ
تا ابد جاوید
تا بمانی تا ابد پاینده در صحرای پرتردید!

بی‌نغمه طوفان،
خاک تنها پاره‌ای از مرگ جاوید است!

خاک و طوفان در نبردی سخت
تیغ در چشم خسان ریزند!
لابد آتش یک‌سره کین است!
آب چون سیل است و بدخشمین!

زلزله تدبیر خاک است!
آتش از تو سوختن را نغمه می‌سازد
جنب هر فتنه‌ای می‌سوزد از گرما!

باد با طوفان کند از جا
پایه‌های دشمن دیرین!
آب هم با آن لطافت‌ها،
سیل گردد ناگهان و می‌برد هر دشمنی با خویش!

در نبرد، آری نبرد است این،
جاودانه زندگی کردن!

۱۳۸۶/۹/۲۱

جرم ما

سوختن

پیشه ماست

سرفروفتن اما نی!

خاک منزلگه آشنایی است

از برای بیچاره مردان منفور

که تا ابد با تیغ خشم

به جان سفته گان می افتند!

این خیزشی است

که کرده ایم تا کودکان خلق

به بیگاری صاحبان نان نروند اما

به شلاق زبان های تیز

گیج خورده ایم!

لاجرم روزی فحاش مردمان بی دین

عکس های ما را

سر چهارراه های تنهایی خواهند فروخت!

تا هیچ از ما باقی نماند!

و یادمان چون نانمان نابود گردد!

نه نام ماند

نه تکه نانی

که زندگانی را امیدی باشد

و نه صاحبان زر دیوانه بودند

تا دخترکان سرمایه را

به عقد بی چیز مردمان ناچیز نام در آورند،

به جرم این که جبر تاریخ
دوزخی شان آفریده است!

ما،

دوزخیان روی زمین
سوختن پیشه کرده ایم

اما

سرفروفتن نی!
این است جرم ما
که صاحبان زر
از گفتنش می لرزند!

به بی جائیم نهراس
که فرزندان اباذر (رض) را،
ربذه بسیار است!

۱۳۸۶/۱۰/۶

کتاب و آهن

خلق را چنین برگفته‌اند:

" رسولان، این ارباب بینات

با کتاب‌هاشان که گر نیک بنگری

- چون یک سخن گویند -

همه چون صاحب سخن، یگانه‌اند،

از میان مردم

برآمده‌اند

با میزان و سنجه

تا خلق را دادگری فرض آید!

آری، دادگری را

پشتوانه کتاب است و آهن

همان مایه ستیز و صلابت

و منشا نیکی‌های فراوان

برای خلق!

و صاحب یگانه ملک

معلوم خواهد داشت

که یاران کیانند

و نارقیقان کیان؟

آری،

معلوم خواهد داشت

آن پیروزمند نیرومند!"

و راست گوید،

آن که چنین گوید!

۱۳۸۶/۱۰/۱۲

خانه به دوش

علیرضا کریمی

با الهام از آیه ۲۵ سوره مبارکه حدید

کو لمحهای فراغ؟

" غزل غزل برف بر زمین مانده است
کو شاعری با پاروی طبع
کاین سپیدی را به چپته سخن ریزد؟! "
به من چنین گفت
شخصی از جنس غروب!
و من گفتم
سبد سبد غم از درخت بودن چیده‌ام
کو لمحهای فراغ
تا درد را بر صفحه کاغذ ریزم! "

مرا به بند کشیده‌اند
با کلام جاری از معده‌هاشان
پدران اتراف
مبادا که لحظه‌ای در این غروب زندگی
جوانی کنم!

و به بندم کشیده‌اند
با زنجیر استضعاف
تا به پازن‌های کودکانه
لحد خویش برکنم
و مبادا که لبم
به لب غنچه‌ای رسد!

من دیده‌ام
آن لحظه‌ها را
که در عین طلب

بدهکارت می‌کنند!

من دیده‌ام

آن لحظه‌ها را

که جای گوینده و شنونده

به ناجوانمردی

عوض می‌شود!

چه می‌رسد ز من به برف

تا زیبایی‌های کران در کرانش را

به طبع خویش بیالایم؟

طبع من غبارآلود است!

۱۳۸۶/۱۰/۲۳

مرغ گرفتار گیر چرخ!

بر بی کسی خویش کنون گریه سر دهم
 من لحظه لحظه گم شده‌ام در کرانه‌ها
 می‌سوزم، آخ، دست و دلم لرزه می‌کنند
 آهی کشیده‌ام که روا باشدم، روا!

در کودکی خویش شدم پیر دیر خویش
 آگه شدم که مرگ سرانجام کار ماست
 آگه شدم که عشق حدیثی پر از تب است
 مردم به پای عشق که مردن بهار ماست!

لابد در این خروش پر از کینه‌ام کسی
 در گوشه‌ای نشسته و تکفیر می‌کند
 سودای عاشقی مرا قلدری غریب
 با صخره‌ای برای تو تصویر می‌کند!

نک بین که گم شدم پی تصویر مرگ خویش
 انکار گشته‌ام، شده‌ام لاف پیر چرخ
 در تار و پود حادثه‌ها گم شده دلم
 نامم شدست مرغ گرفتار گیر چرخ!

اینک تویی و من که روایت شنیده‌ایم
 اینک منم و درد پر از کینه سخن
 در کوره‌راه خویش رها کن مرا، رها
 تا گرد خاطرات خودم برکشم کفن

احساس سرد عشق دگر بهر من بس است
دیگر به جز صدای پر از کینه‌ام نخوان
انکار می‌کنم که بدم عاشقی نحیف
نفرت گرفته عاقبتم را در این جهان!

شنبه ۱۳۸۶/۱۲/۴

پرنده

زمین سرد است و خون آشام
زمان پردرد می نالد
پرنده بهر دانه خاکها را می زند بر سر
پرنده دانهها را از میان درد می چیند
و چون مفتون بی بالی
ز سر فکری به جز مردن نمی خواهد گذاراندن!

تبسم مرده بر لبها!
و فردا جز دروغی سرد و مرگ آذین
دگر هیچ است و بی آیین!

پرنده بر سرش کاکل
ولی محزون و غمگین است
میان داغها و درد
به فکر آتش و کین است!

پرنده در هوای برگ می بالد
ولی گویا
نگاهش کن،
همه از مرگ می نالد!

توان ورپریدن از سر خانه
ندارد این غریب مست و دیوانه!

حدیث شرم می سازد
و نرد شوم می بازد

ز بس خورده است شلاقی
که بر فحوای جان تازد!

به روی این زمین سرد
به جز سرگین نمی بیند
پرنده سخت غمناک است!
حسابش با زمان اما
بریده، شسته و پاک است!

۱۳۸۶/۱۰/۹

تا کران‌های خاموش

مارها خورده افعی شدستیم
 شیر شب‌خیز صحرای جوشن!
 چون نگاهی فکنده، ترحم
 بر کنار جفای نشسته،
 بر سر و صورت کودکانیم
 لابه می‌خواند این قصه درد
 تا ابد، تا کران‌های خاموش،
 می‌زند ناله‌ها بر سر شب!
 شیر شب‌های روبه‌فشانیم،
 لابه‌ها را ز سر واکنانیم
 صد فلک‌ها ز افلاک خورده
 جاودان درد بی نام و نانیم!
 ای جفا، ای فلک، ای شب سرد
 ای طلوع جفا در تب درد
 حب خرم‌دل جاودانه
 لابه‌های دل ما را نگه کن
 تا نگیریم از این پس بهانه!
 لاف تنهایی، تب کرده در درد
 می‌زند لطمه‌هایی به هر سو
 می‌زند شب به هر سو که گوید
 یک سخن زان سخن‌های کم‌گو!
 ای هوای نشان‌دار از مرگ
 ای تب گم‌شده در تبسم
 ورکش این پای لج کرده خویش
 از حواشی این پشته مرگ
 با نشانی ز لطف و ترحم!

جمع اضداد اخلاق خلقیم
جمع اضداد مرگ و شفقت
جمع مرگ و حماقت چه تلخ است
در تقای تلخ شقاوت!

۱۳۸۶/۹/۱۶

چون خار، خشک و ترد

نک چارپایه را
از زیر پای من
رحمی کن و بکش
کاین تلخ غمزه‌ها
جز آرزوی مرگ که رسد ناگه از جوار
چیز دگر به خاطر سردم نمی‌دمد!

بی‌وزن گفته‌ام
تا نشکند خم پیشانیت دمی
از بار شعر من
تا خاطر مسرور تو دمی
انگاره‌های ذهن مرا در تب شعور
تشویش نشنود!

آگاه باش و بنگرم
در گاه بی‌کسی
چون خار، خشک و ترد،
می‌سوزد این تنم
- این زرد بی‌نوا،
گر صورتم سرخ شده، کار سیلی است -
اما ندیده کس ز من شب‌زده دمی
خواری و جبن و لهو!

من حب تو به دل
خواهم نهاد تا
این مرد بی‌نصیب

خانه به دوش

علیرضا کریمی

در درد بشکند

شاید خنک شود دل تو نازنین من!

چهارشنبه ۱۳۸۶/۱۱/۲۴

دیر زمانی نمی مانیم!

تو بخوان از گل و بلبل و یاس
تو بخوان از موهبت گریه کنان در آغوش روز و شب
ولی من دردمندم
لاجرم از درد می گویم!

درد، درد، درد
این کلام مانده در تاریخ
بر دوش هر مرد
این همدم شب‌های نخلستان
که غم را سرود می سازد
و غم، آری، غم، همیشه برجاست!

سوگند به عطر عرق رنج‌بران
که بر بوی صد گل شرف دارد
عقده عقده دردهای بزرگ و کوچک
از اسلاف شلاق بر دوش کشیده
به ارث برده‌ام!

نمی بینی؟!

اهرام ثلاثه را گورهای کناره‌اش بر ساخته‌اند!

و من در گور خواهم خفت
چون تو که خواهی خفت
هر دو از هرچه بخوانیم
دیر زمانی نمی مانیم!

چیزی آن دورها پیدا نیست
جز گرد و خاکی
که باز از شلاق برخوردار خاست
تا کار کنیم
و بار سرمایه‌داران را
بر دوش کشیم
که رنج برانیم و بی‌تبار!
اصلمان رنج است
و نسبمان فقر!

به کدام موهبت برخاسته از لحظه‌ای شهوت
نازیدنت رواست!؟

درد، درد، درد،
این اول و آخر کلام ماست!

شنبه ۱۳۸۶/۱۰/۲۹

پوسید و رفت

ای بالنده
بلند خندنده بر هویت دیگر
آیا در آمدنت اختیاری بود
که به کجا آمدنت می نازی؟
نمی دانم چرا
با آن خاک سیاهی که فرش توست
هنوز
با سنگها
نرد عشق می بازی؟!
از اسب فتاده ای
اما خوار و خفیف
رکاب را رها نمی سازی!
دست نغله بر رکاب
بی نگاهی به سوی آرمانهای تا ابد پایا
تنها با گذشته ای موهوم
به کجا می تازی؟!
از برای تو و آن تاج سرت
که سالها پیش
در میان سنگها
پوسید و رفت
دگر نمی بینم
راه آغازی!
جوجه ای تو
ای نارسیده کودک بدحال و مست
لیک در خیال خویش
همچو شهبازی!

جز غم و اندوه
نیک می‌دانی
که نداری انبازی!

۱۳۸۶/۱۰/۱۳

به یاد سهراب

صدای مرگ می آید
مگر در نهر تنهایی چه می شویند؟
کفن شاید!
و یا خلعت!
و یا از خاک قبرستان
کسی شاید کفی اندوه
به دست و پای این یک نهر پاشیده است!

صدای مرگ می آید
کسی شاید حلول خاک را در ماه
رصد کرده است!
و یا شاید درخت کهنه احساس
تب اندوه را چون بار میوه
بار آورده است!

صدای مرگ می آید
اگر فردا کسی زنده،
در این پرخاک نهر کهنه محزون
بخواهد ماهی تصویر برگیرد
مگر با خویش کهنه داستان لیلی و مجنون ز بر خواند!
و گرنه عشق را این نهر بی پایان
زیاد خویش افکنده است!

صدای مرگ می آید
حدوث فاجعه در نهر، آوازی گران را زمزمه می سازد اکنون
برای لحظه ای یک کودک ترسان و گریان از میان دشت اندوهش گذر کرده است

و آوازی از این محزون بدگفتار
نباید منعکس سازد!
و لهله میزند اینک،
کسی در نهر
برای قطره‌ای آب خوش دور از غم و اندوه
که بی‌افسوس برنوشد!

یکشنبه ۱۳۸۶/۱۲/۱۲

جاودان پستی بی مقدار!

ای زردسر، پست چهره
 زاده گل زار لای اندود شب افروز
 وارفته شفته سست حال تا ابد مفتون فرداها
 به فردایت امیدم نیست
 که امروزت کثیف و پر ز نیرنگ است
 و نام تو دروغی یکسره افیون بدرنگ است!
 نمی ترسم ز خشم زردموی تو و یا آن سرخ چشمانت و یا آن جمله های پست و بدنامت!
 و خونت را به جوشی سخت می آرم
 نمی ترسم ز خشم شفته خوی مارمولک گون تو ای جاودان پستی بی مقدار!
 به فکرت تاکنون رفته که گر جیبت چو مغزت خالی از زر بود
 چه بر آن خاک بر فرقی که در ذهن من اینک عکس شیطان است، یعنی تو، گذر می کرد؟
 تو چون سگ های شب را تا سحر در فکر قطعی نان گرفتاری، که از ایمان من خود سخت بیزاری!
 نمی ترسم ز خشم زردموی تو و یا آن سرخ چشمانت و یا آن جمله های پست و بدنامت!
 من از انکار آن نابوده ابهت که بر خود می زنی تهمت، به غایت سخت خوشحالم!
 و من بودم کسی که آن بت نام تو را در ذهن مدهوشان نامت سخت رسوا کرد!
 و من بودم کسی که بر سر جیبت نه یک رکعت که یک لحظه نبرده است نماز!
 و ایمانم را برای لقمه نانی کز دهان چون تو نجس سگ برگرفته بود
 نفروختم!
 نبودی برایم
 چون لعبتی غماز!
 چهره ات خراشیدم به تیغی که
 از پدران ارثم رسیده بود!

۱۳۸۶/۱۰/۹

پرده عادات

برف می بارد از فراخی آسمان
گلوله گلوله
و سلسله وار
و بر سر بی خانمان مردم کوچه و بازار
می شود آوار!

برف می بارد و باز،
درس می خوانند و قد می کشند
کودکان زاده عادات
و بعد

در شبی لطیف
به خانه بخت می غلطند
تا لشکر توله گان زاده عادت
در پی نسل نماند به انتظار!

برف هم، خود عادت آسمان است، آری،
چون اجابت مزاج آدمیان
و یا شاید

آسمان از دیدن این عادات زادگان
اوق می زند و این سپیدی ها
خرده ریز معده هستی است
که می بارد در شب تار!

گلوله گلوله برف،
و گلوله گلوله تسخر مردمان
سزای آن کسی است

که برده زمانه نیست!
پرده دریده است، آری،
هر که بکارت این زمانه را بشکافد!
و آن گه آن بیچاره مرد،
باید اندر عقد عادت‌ها بماند تا ابد
چون پرده دریده است یک‌بار!

پرده این عادات بی‌مقدار!

و باید بشنوی، آری،
هزاران نکته پرخصم
زین مشت فرتوتان بدگفتار!

خواهم زد، آری،
به مردانه‌گی‌ام، آری،
پرده عادات فرومانده از سرمایه را،
خواهم زد، آری،
این پرده ظالمانه مانده از هزاران گفتار!

بگذار تسخر زنند
جماعت بیمار!

۱۳۸۶/۱۰/۶

سگ سیاه و سگ سپید!

همین سو

آری، همین جا، در کنار من
 درون لاشه‌ای یکسان فرو برده دوسرهاشان
 یکی شان در لباس زن
 و دیگر خود ذکر بسته میان هر دو پاهایش
 و لیکن نیک نامرد است
 و اینان در درون ذهن انسانی
 دو سگ‌های نجس هستند
 و از جنس سگان لاشه‌خوار پست
 یکی در چادری از رنگ مشکی می‌کند فتنه
 دگر اما سفید است او
 و هر دو در یکی لاشه
 سر سگ‌مسبشان را فرو بردند، دیری هست!

یکی کاغذ ز دیواری که روزی سهمی از من بود برمی‌کند
 خیانت در نگاهش موج می‌زد، موج دهشت‌بار
 و واق و واق می‌فرمود
 درون آن لباس تیره ننگین ذلت‌بار
 و آن دیگر سپیدی سگ
 ولیکن نی، ز سگ کمتر
 که ریشش بز به یاد خلق می‌آرد
 از آن اول،
 از آن روزی که پایی در درون خانه تاریک می‌افکند
 به فتنه روی می‌اندود
 و واق و واق می‌فرمود
 و در رفق و رفاقت ناجوانمردی به هم افزود!

من اینک در میان این دو سگ، مغموم و دل‌تنگم،
نمی‌دانم چه طرحی ریخته تقدیر بدرنگم؟
ز یک سو این سگ قلاده دشمن به گردن، حمله می‌آرد
وز آن سو آن سگ قلاده دشمن به گردن، هجمه می‌سازد
و در راس نمایش هم
همان دشمن، همان ننگین بی‌مقدار بدافکار
نشسته تا شکست پشت من بیند!

گذارش را بیندیشد
به جایی ره برد شاید
ولی من در نبرد خویش می‌مانم،
رسد روزی که دشمن را و سگ‌هایش
به پای خویش اندازم!

سه‌شنبه ۱۳۸۶/۱۱/۱۰

غریو خون

سرد است این غربتکده
تاریک و مغموم
تن‌های ما در غربتش سرگشته مانده
پرسه‌زنان در کوچه‌ها از بهر آتش
جان می‌کنیم اما تلاش ما جماعت
بیهوده مانده!

هر گوشه‌ای یک تن چو ما در فکر مرگ است
چون کولیان بر خاک خفتن کار ما نیست!
زان هم بتر، چشمان به پای خویش دوختن
هرگز ز دست ما نیاید، عار باشد
چشمان ما در لحظه تحقیر گشتن
نورش رود، مه گیرد و خود تار باشد!

لابد برای لقمه نان‌های پر از درد
خونابه نوشابه است و باید نیک نوشید
نوشیدم این خونابه را صد بار، اما،
گویی برای قصه‌ام هیچ انتها نیست
این غصه‌ها را اسم قصه داده‌اند و
ما را توانی بهر تغییر قضا نیست!

خاک از غریو خون پر از نقش و نگار است
خون‌های ما بر خاک مانده، نقش گشته
نقش یکی چون کودکی زنبیل در دست
نقش دگر چون گندم از داس پشته!
اما همه یک نقش را بر خاک دیدم

خون من و صد چون من نفرین شده بود
شکلش به هر چه ماند اما خوب بماند
خون‌های ما خود بهترین نوع طنین است
این پشته‌های خون که بر خاک زمانه
می‌ریزد از رگ‌های این رنجور مردم
خود بهترین حاکی ز جنگ عشق و کین است!

سودای عاشق‌پیشگی در چشم اینان
بهر ضعیفان حرمتی جاوید دارد
گر برزند از ما کسی دربی و گوید:
"عاشق به عشقی گشته" و دل‌ناگران است
تسخر زنده‌ش صبح تا شب با کنایه
انگار این بیچاره از همخوابگی هم
خود ناتوان است!

خون ریختند از ما و جان‌هامان گرفتند
بیگاری از ما می‌گرفتند این جماعت
حالا به تسخر مزد ما را می‌شمارند
لعنت به این تقدیر و ای وای از سفاهت!

۱۳۸۶/۱۰/۸

کتاب تاریخ

به گاه سرفرازی حلاجان
از تاللو حقیقت خورشید توحید
ترنج نخورده انگشت به تیغ خستن
والله رواست!

فریادفروشان خفته در سکوت
و لعبتکان لحظات تفرعن شهوت اغنیا
چه خوار خواهند نگریست
آن نور برگرفته ز اندام بی کسان غنی ز تملق را
بر چهارچوبه مرگ محتوم!

چه می دانند کوفیان همیشه تاریخ
از تجلی هر دم کرب و بلا
که در نگاه رهروان طریقت محتوم تاریخ
- این عاشوراپیشه گان لب خسته
این سرگرانان سربه زیرمیفکن سرکش سربه دار
این خط خشم بر چهره گان خم به خروش ابروان خلیده
این تیرهای عشق و خشم عاشقی بر قلب لاکردار زمان نشانان -
همیشه در جریان است!؟

کوفیان همیشه را بگذار
خدوفشان بر حقیقت
طبقات شرک سرمایه را بر هم نهند
تا قلوب مغلوب در آستان غیضشان
در لجنزار هبوط پاره های تن ابلیس
و مرداب کرکس های ناکس

اندکی بیشتر تپد!

ریش سپیدان قبیله لیلی را بین
که به خون پاک مجنون تشنه‌اند!

کتاب تاریخ را
خون‌های پاک خواهند نوشت!

آری،

کوفیان را بگذار
که خاک کربلا هنوز
ز خون گرم است!

۱۳۸۶/۱۰/۲۳

دیشب

سرد است و اعصابم لهیده است
آوای تصویر خروشی
بر دامن دردم دمیده است!

گوید به من عاشق شدستی؟!
تصویر قلبت را شکستی!؟

اما نمی داند که دیشب
دانسته‌ام افکار پوچم
یکسر به باد است!

آن لقمه مطلوب این دل
اندر دهان ساقه‌ای زرد
اکنون نشسته
دارد جویده می‌شود آن بند این دل،
تصویر عاشق بودنم بعد از گهی چند
آری، به یاد است!

دوشنبه ۱۳۸۶/۱۲/۶

انتقادی به اوضاع اجتماعی

بر سر هر کوچه‌ای استاده صد الوات پست
از کلاه مخملی دیگر خبر ناید به دست

من بنام آن کلاه و آن صفای سبلتش
کاو بیارزد صد سوسول لوس ملعون ملست

لات هم آن لات قبل و مردی مردان قبل
تیغ مردی‌های ساده، من بنام ناز شست

باید از این قوم دون کینه کشیدن هر دمی
بایدت خوانی رجزها همچو لات چیره دست

بس بود این ناله و نفرین که در جنب بهار
کمترم باید که چون دیوانه گان این سینه خست!

چهارشنبه ۱۳۸۶/۱۲/۲۲

قصه خبط آفرینش

نیمه شبی

در اثنای عشق‌بازی خوشبخت‌ترین زواید آفرینش

خبطی رخ داد در کاینات

و ناگاه

بیچاره‌گان پای به عرصه وجود نهادند

و چون خبط را جبران سزا بود

شلاق را ساختند

تا جبران خبطشان گردد!

از آن پس،

بیچاره‌گان شانه‌هاشان را

به زیر دو بار افکندند

شلاق و

بار سرمایه سرمایه‌داران!

و در جست‌وجوی خوش‌بختی

عرق ریختند

این رنج‌بران آفرینش

بی‌آن‌که بدانند

خلایق دو دسته زاده می‌شوند!

یا خوش‌بخت و یا بدبخت

و هیچ راهی برای فرار از این ثنویت نیست!

که این سنت است و هر که نخواهد

عاقبت رافضی است!

پس شرک ثنویت را

عین واقعیت عالم دان

ثنویت بدبخت و خوشبخت

که یکدسته خرده‌ماهیانند و

دسته‌ای گنده‌نهنگان!

و موحدین را

همیشه رافضی خوانده‌اند

چون بر این شرک

شمشیر برکشیده‌اند!

رنج بردند

و دیگری نوش کرد

رنج بردند

و دیگری خروش کرد

و شلاق خوردند

تا یادشان باشد

خبطی بود آنچه رخ داد و دیگر هیچ!

و ایشان بر آفرینش زایدند!

نسل نور

همیشه پیروز است

و نسل ظلمت

همیشه بیچاره!

و بیچاره‌گان از نسل ظلمت بودند!

و مستضعفین روی زمین!

و مرگ

بر روی زمین

همان بهشت مستضعفین است

و زیباترین کلمه

و مقدس‌ترین
چرا که مرگ
تنها چیزی است
که به مساوات تقسیمش نموده‌اند!

۱۳۸۶/۹/۱۲

کینه در جام ننوشیم!

این همه شهد و شکر کز سخنش می‌ریزد
اجر صبری است کز آن درد لگامش دادند
لیک گویا که وطن را به فراموشی برد
از پی جام که در مهد فرنگش دادند
لاجرم کینه ما شد که ورا از پس و پی
با فراوان کلک و وعده وعیدش دادند
دشمن خلق از آن روست که با نام علی(ع)
دشمنی را چو حرامی به مرامش دادند
این پسر زاده ما بود ولی گویا خصم
شوونیسیم حجر از نان حرامش دادند
کینه در جام ننوشیم که اینک ساقی
در پی مطرب خلق است که خوابش دادند!

شنبه ۱۳۸۷/۱/۳۱

تمنای بلند

چشم‌هایم پر خون است عزیز
گوش‌ها پر کین‌های شنیده از درد
لابلای نفس باغچه‌ها می‌پوسم!
خون ز چشمم زده بیرون و دلم گشته کباب
مانده جانم بی‌تاب
در هوای نفست می‌سوزم!
آه از این خاطره تلخ که می‌پژمردم
آه از این واژه غمناک که می‌افسردم
تاب بی‌تابی این خفته‌زمانم کشته،
ای رفیق ازلی در غم تو می‌جوشم!
لابد از نغمه گنجشک بیاید بشنید
بعد از این نام تو را
این جماعت که ز نامت همه بی‌یاد و خبر
می‌روند از دستم،
در تمنای بلند است دلم
و به یاد تو دل مسکین را
می‌زنم شلاق و
اسم تو می‌جویم!

۱۳۸۶/۹/۲۴

ذلت بر دوش!

ای کاش
در سنگاسنگ کوه‌ها و میان‌گاه صخره‌ها
آن‌جا که آفتاب گم می‌شود
زیر تخته‌سنگی سترگ
اندامم با خاک یکی می‌شد
ولی
ننگ را نمی‌پذیرفتم!

ای کاش
در چنبره صد اژدها
در شبی تاریک
گرفتار می‌ماندم
چون کودکی فتاده درون چاه
ولی
ننگ را نمی‌پذیرفتم!

ای کاش
در آغوش دریاها
خوراک کوسه‌ها می‌گشتم
ولی
ننگ را نمی‌پذیرفتم!

ننگ سکوت،
وقتی گوینده
بهترین دروغ‌ها را
در کاغذ کلام لاپیچ می‌کند

تا حقیقت را با کبریت کبر
دود کند!

ننگ پذیرفتن چیزی
که برای ناپذیرفتن آن
عمری جنگیده بودم!

من امروز،
ذلت را به دوش خویش کشیدم،
در روزی که،
برف می‌آمد
و زمین پر گل و لای بود!

زمین،
پر گل و لای بود
و من
در چنبره فرزندان زمین‌های پر گل و لای
گرفتار آمدم!
امروز روز شغالان بود!

ای خدو بر روحت
و روح پدرانت
ای شغال پست زاده از نطفه ابلیس
زردموی زاده سرزمین‌های پر گل و لای
و خدو بر چهره هر که با تو است
و هر که چون تو است!
و هر که چون تو اندیشد!
و هر که کلام را
برای تو هدر می‌کند!

خانه به دوش

علیرضا کریمی

و هر که هنوز در دلش

تو عزیزی!

امروز روز شغالان بود!

۱۳۸۶/۱۰/۱۶

هجویه عاکفیه

عاکف می‌کده مرگ تویی جان خودت
 مطرب و شه‌پر هر رنگ تویی جان خودت
 فتنه‌ها بر سر و بر پای به بر می‌سازی
 لابد از خاک وطن برگ تویی جان خودت
 لپه در گوش فکندی که کر و مر باشی
 قهرمان و طن و جنگ تویی جان خودت
 از لجن نطفه فتادست تو را ای عاکف
 هر شب آن کینه‌کش بنگ تویی جان خودت
 پیش پای تو فتاده است نهالی ای دوست
 آن که بر در بزند سنگ تویی جان خودت
 لاف مردی زنی و از زن سگ هم کمتر
 سگ همانجا که بود لنگ تویی جان خودت
 ناقه شیشه‌بری یا که زن ترسایی
 آن بز بسته چنین تنگ تویی جان خودت
 لحدت را به بول صد بقره خواهم شست
 آنکه ماند همه‌جا منگ تویی جان خودت!

شنبه ۱۳۸۷/۱/۳۱

این پاسخی است جانانه و درخور به شوونیست وطن‌فروش، جناب عاکف! ایشان در سایت شعر نو همچنان به نشر افکار خبیث شوونیستی مشغول است.

عمر بر سر رفته

روزگاران رفت، ما را فرصت تمدید نیست
 نک اجل آید ولی ما را توان دید نیست
 صحبت یاران ندیدیم و جوانی درگذشت
 خاک بر فرق جهان بادا که جز تبعید نیست
 لا نگفته از پی الا دویدن ابلهی است
 این کلامم پر ز صدق است و مرا تردید نیست
 زندگی بگذشت اندر جستن نانی و آب
 زین بتر گویا جهان را بهر ما تمهید نیست
 عمر بر سر رفته را نتوان به کف آورد باز
 عمر بر سر رفته گویا قابل تجدید نیست
 ای که در فرط جوانی می دهی دل را به درد
 شوکت این درد را سری به جز تشدید نیست
 آن که از بهر خلاق فتوی تمکین دهد
 در عجب باشم که چون او کودکی بددید نیست
 جمع یاران مبتلا بادا به نیکی ای رفیق
 جز پلشتی در جهان یارای یک تهدید نیست!

شنبه ۱۳۸۷/۱/۳۱

ترانه دل تنگی

شبونه‌های عاشقی، میرن از یاد عاشقا
گلبوته‌ها تموم می‌شن، زیر پاهای بچه‌ها

نه حرفی و نه آیه‌ای، نه شرمی و نه سایه‌ای
اینجا همه منتظرن، واسه‌ی مرگ باغچه‌ها

بیا بریم که بیش از این، طاقت تنهایی و خشم
نداره این دل مریض، توی شکار لحظه‌ها

تموم دلتنگی من، تویی و اون بال و پرت
تو بهترین پرنده‌ای که نشسته رو ساقه‌ها

چشای این جماعتو، از حدقه بیرون بیار
صدا بزن منو که من پیام پیشت با سر و پا

حالا بگو دوسم داری؟ یا که داری کم می‌ذاری؟
برای این قشنگترین جوونه‌های ترکه‌ها

صدای شب، صدای روز! با هم دیگه فرق ندارن!
فقط یکی بیاد بگه، چی شد صدای تو خدا؟!!

یکشنبه ۱۳۸۷/۲/۱

به سیاق مولانا

تیغ است نک در دست من، خواب است نک هشدار من
 آماده‌ام تا سرنهم، هر نکته‌ای را از قضا
 افسانه‌ام، دیوانه‌ام، مدهوش بی‌کاشانه‌ام
 انگار بی‌انگاریم، اینک شدم خون را فدا
 لهله در آتش می‌زنم، با نام تو پر می‌زنم
 می‌تازم از آوارگی سوی جهاد متتها
 نک کو حریفی بهر من؟ تا تیغ بر جانم زنم
 نک کو نشانی از کسی کاو بردهد اندک ندا
 اینک منم تیغی به کف، آماده حذف هدف
 اینک زنم بر تارکت تیغی ز عمق کینه‌ها
 آری بیا من بوده‌ام، آنکو تو را فرسوده‌ام
 من بوده‌ام سودای تو، کاو می‌زند بر پرده‌ها!
 نک تار و چنگی کن هدر، تا برزنم بهر خبر
 اندوه را آتش به جان، دیوار را نقشی به جا
 من بوده‌ام خصم دلت، دشنام هر روز و شب
 من بوده‌ام تیغی به کف تا برزنم بر شانه‌ها
 اینک به پایان می‌رسی، قاتل منم، مقتول تو
 عمرت به سر آمد ولی خود دان که اینت بد سزا

شنبه ۱۳۸۷/۱/۲۴

خانه به دوش

این شب سخت که افکنده به جانم سایه
 مزد آن ساغر بی پایه افسون فکن است
 نه به کس می زخم اینک دشنه
 با بلندای کلام و سخنم!
 حافظ سنت دیرینه کنز
 جان به لب می کند این خانه به دوش
 نیست یک تن که بگیرد دادم!
 نیست یک تن که زند فریادم!
 سنگ باید به سر خاطره ها اندازم
 به فلاخن شکنم نفخه پرفتنه دهر
 بار سنگین عطش را ز سرم اندازم
 نیست یک تن که بگیرد دادم!
 نیست یک تن که زند فریادم!
 حوض بی ماهی عمرم خالی از آب شده
 آسمان منتظر است
 در پی مرگ من اینک همه بی تاب شده
 سنگ هستی به سرم خورد شدم خرد و خراب
 نیست یک تن که بگیرد دادم!
 نیست یک تن که زند فریادم!
 هوس تحفه این فاحشه ها در سر نیست
 لعبتانی که رذالت بازند،
 یادگار نفس عنتر لادین پلید
 ز زمین های گل ولای نشان،
 که در این دهکده خوک نشان می بالند!
 نیست یک تن که بگیرد دادم!
 نیست یک تن که زند فریادم!

زیر بار عقاب!

تو باش
تا اندکی
نه چندان دیر، نه چندان دور
با نان
و با نام
و با مقام
لیک از این همه
مرا به هیچ یک راهی نیست
که نداده‌اندم!
خشکی تکه‌نان‌های سفره بی‌رونق مرا
و چربی ملعون لقمه‌های تو را
خدای هر دوی مان خواهد دید!

تو مقام داری
ای زاده سرزمین‌های پر گل و لای
و در صندوق‌خانه‌هایت
زر است که چون گندم
انبار کرده‌ای!
من دلی دارم
که ز اندوهش انباشته‌ام
وز کینه تو
و کینه هم‌پالگی‌های کثیف
چه آنانی که برای لقمه نانی
سر به پایت افکنده‌اند
و چه آنان که به وهمی پلید
به کثافت ذاتت وفادارند!

که لعنت بر ایشان باد
چنان که گفته‌اند
و لعنت‌الله علی القوم الظالمین!
تو ثروت داری
و بهره می‌کشی
از چون‌من‌هایی که بسیارند
و من دلی دارم
که به آتش ظلم‌های تو بسیار جز زده
و شیشه‌اش
- شیشه نازک دل‌انگیزش -
به لگدهای کلامت شکسته است
پس بنگر
که این صدا کی برخواهد خاست
- به برخاستنی -
صدای شیشه‌ای که شکسته‌ای
در گوشت خواهد پیچید
و ظلمت
دامانت را خواهد گرفت!

این صدایی که از دور می‌آید
نغمه‌های ملک انتقام است!

تو نان داری
و نام
و مقام
و من هم
- و چون‌من‌ها هم -
دو دست بریده به دشت نینوا
در کنار سری ز تن جدا شده

که چشمان معصومش
هنوز پی یاور می گردند!

تو را به صاحب سر می سپارم
و همه اعوانت را
تا به آن دو دست بریده
کمرهاتان خم کند
زیر بار عقاب!

پنجشنبه ۱۳۸۶/۱۱/۴

از پشت میله‌ها

از پشت میله‌ها

سلامی به بلندای مرگ!

جز اندکی صدای طپش قلب

در این دخمه چیزی نیست!

و گاهی

نوای خاموش باش قلدری درشت!

خاک را

به توبره می‌برند

گر از دریچه‌ای

نوری را نوازش کنی!

اینجا،

جایگاه من است

این

سرای دلم است

که می‌بینی!

ولی

نمی‌دانی!

از پشت میله‌ها

سلامی به بلندای مرگ!

من مجنوننی بودم

در سرزمین لیلایهای بدطینت!

می‌شناسی من را؟!!

در آرزوی شنیدن اندکی غزل

غزل‌ها سرودم

که از سقف اتاقم

بالتر نرفت!

و زمزمه‌ام

چون باد

در گوش هیچ جنبنده‌ای

نجوا نکرد!

من در موسیقی باد

رها بودم

اما هرگز

وزیدن نیاغازیدم!

زلف پریشان نکرده‌ام

اما

زلفم پریشان است!

تنهایی

تنها آورده من

از زندگانی است!

اینجا که می‌بینی

زندان مجرد من است!

بی نور و بی صدا

جز نور آتش سیگار و

صدای خاموش باش!

خاک را

به تویره می‌برند

اگر لهله زند
در حسرت جرعه‌ای آب!

از پشت میله‌ها
سلامی به بلندای مرگ!

می دانی؟!
گوشم را تیز کردم
تا بدانم این خاک را
چه کسی بر سر من ریخته بود؟
جز تاریکی
چیزی نشنیدم!
جامه‌ها سیاهند!
چون بخت‌ها!

از پشت میله‌ها
سلامی به بلندای مرگ!

در حسرت یک خواب
سال‌ها خفتم
اما
خوابم نیامد!
می دانی?!
در خاک خفتن
چاره کار بی خوابان است!

صدای به هم خوردن دو ظرف
آخرین چاره این سکوت بود!
می دانی?!

در حسرت مرگ

بارها مرده‌ام!

از پشت میله‌ها

سلامی به بلندای مرگ!

سه‌شنبه ۱۳۸۶/۱۱/۱۶

بخت برگشته شاعر

جوانی
بر من غالب آمد
هر چند می دانم کاین ژست‌ها بر من گران است
- چون پیر گشته‌ام در عین جوانی -
هشیوار نبودم
و فرصت از میان چشمانم به‌در رفت
شبیبه ماهی از میان انگشتانم
به لغزش هدر شد!

در نگاهش همیشه چیزی بود
- بی‌نوا معصوم از کف رفته من -
چیزی از جنس من
که باید می‌ربودمش به دو دست
و گر لازم بود
به تمام تن، اما،
هشیوار نبودم
تا غیر
ناشناس
نادیده رقیب
که تنها از دور
حضورش را به حس ششم جستم
میوه کال مرا چید!

بر من نهراس ای رفیق
کاین چنین تلخ‌کامی‌ها و رنجاب‌ها
نخواهد شکستن مرا
که کارگرم

و چون تمام رنج‌بران تاریخ
به تحقیر عادت کرده‌ام
- به سنت اسلاف رنج‌بران -
و به شکست از پشت شکست!

بر من نه‌راس ای نادیده رفیق
که در ترنم بلاها رقصیده‌ام
گرگ باران دیده‌ام!

اما

نخواه تا اشک را جلودار شوم
که بر این بخت خفته
ناگریستن نتوانم!

چون آینه‌ای‌ام
شکسته و خرد
اما شده‌ام هزاران آینه ریزه و خوار!
بخت من خوابیده،
وین بلاها را جز این
دگر علت نخواهم شناخت!

می‌گویند
نگاهت را بچرخان
تا دگرگونه بینی
به هر سوی چرخاندم
جز ظلم ندیدم!

فرصت‌ها در گذرند
من تنها نشسته‌ای بی‌چیزم

که هنوز

قلمش از نوشتن وانه ایستاده!

بخت برگشته شاعری،

که فکر می کند

شعر می گوید.

۱۳۸۶/۱۰/۸

مجنون

مجنون شکسته دل عاشق پیشه را بین
آن کنج تنهایی
کز کرده
تا سیل سیلی ها
صورتش سرخ کنند!
لابد، این قصه ها که می گویند
کسی را در میان خویش می پرورد
با دو اندوه فراوان
اندوه نیامدن مرگ و
نرسیدن گاه انتقام
پس مجنون را سوال این بود،
با دو صد کینه لیلی،
" فمتی یوم الملحمه؟! "
اما ندایی نمی آمد!

مجنون قصه ها را بنگر
آن گوشه کنار کنج دیوار
که از ترس آبرو
لیلایش را بین گرگ ها قسمت کرده،
تا اکل و شربشان را
خرجی نباشد
و مانده به انتظار
تا خدایش
کی شمشیر از میان خواهد کشید؟!
و می خواند
در غربت تنهایی خویش:
" فمتی یوم الملحمه؟! "

مجنونت را بنگر
گوشه‌ای از تقدیر
که هوای گرفته این اتاق
مجنون‌ترش کرده
نه بوی لیلی!
و به انتظار لحظه‌ای غریب
در میان سگان وفادار
مانده است!
شاید به انتظار بهار!
و زمزمه‌اش جاری است:
" فمتی یوم الملحمه؟! "

مجنون منتظر را بنگر
شیرین‌تر از فرهاد
خسته از وفاداری سگان
عرق شرم را
خرده‌خرده از جبین
می‌زند کنار!
شاید سرکشی را
منتظر است
که قطره‌قطره کینه را
در بهاری دل‌انگیز
به باران درآورد!
و می‌خواند
در انتظار کینه‌های بارانی:
" فمتی یوم الملحمه؟! "

مجنونت را به نظاره بنشین

چگونه آتش دل را
در خاک صبر خفه می‌کند؟!
مگر ندید
لیلی،
به بوی اندکی فرح
می‌برد نماز؟!
وین سیل اشک را
خسته مجنونت
چگونه با آوای بر لبش
سرکوب می‌کند:
" فمتی یوم الملحمه؟! "

مجنون را نیک ببین
چگونه دلش
تکه‌تکه خوراک سگ‌های وفادار شد
و چگونه ملعبه دم‌های همیشه در تکان!
و تنها
این همه زجر را
به این سرود
خندید:
" فمتی یوم الملحمه؟! "

مجنونت را
نیک اکنون نظاره کن
که با دست‌های پینه بسته سردش
چگونه سهام پلیدی را
میان از ما بهتران
تقسیم می‌کند!
و لعنت

تنها آرام دلش!

و بر لبش،

همیشه این ندا:

" فمتی یوم الملحمه؟! "

مجنون کنون

به خواب می رود

با آوایی

چون همیشه در اضطراب:

" فمتی یوم الملحمه؟! "

سه شنبه ۱۳۸۶/۱۱/۲۳

توضیح: فمتی یوم الملحمه؟! پس کی است روز انتقام!؟

تکه تکه

از خون بر خون نوشتن
چون تو - برادرم -
چون تو که سرخی لحظه‌ها را
از ظلم سرمایه
هرگز،
آه، هرگز،
انکار نکردی،
دل‌انگیز است!
تکه تکه،
هر گوشه‌ات به گوشه‌ای گذاخته
تکه‌های چشمت،
چشم شورای اختناق را کور کرد،
تا "بان‌کی مون"
دق مرگ شود!

چون کوه
آتشفشان کردی
تو ای دماوند فلسطینی
تا فرزندان "کوه صهیون"
از کوه خواندن تپه خویش،
شرمسار،
به قبر مرده‌سگان خویش نشینند!

نسیمی
خواهد وزید
در کوچه‌باغ‌های تو
دور از

نبرد هوی و هوس

نبرد فتح و حماس!

بگذار تا

"اولمرت" های زمان

کینه‌های تو را

بر دوش کشند

چه غم

برای تکه‌پاره‌های ابدان خلق تو

که سوختند

اما نساختند؟

تو غیرت را

معنی کردی

آن‌گاه که گریه کودکان خیمه فلسطین را،

با انفجار خویش

تدبیر کردی!

تو کودک حقایقی

در سرزمین غریب خودت

که هرگز

آه، هرگز،

از شیوخ شکم‌برآورده

- کرم‌های چاق -

لبخندی ندیدی!

و زمین

میراث تشتاشه پدران توست!

یک‌شنبه، ۱۳۸۶/۱۲/۱۹

خانه به دوش

علیرضا کریمی

برای مجاهدان شهادت طلب فلسطینی

به درک!

بگذار تا

بگذرد

آری، این نیز

بگذرد

و گردش لولای چرخ این زمان

همیشه به سمت فریادهای تو نیست!

خدای تو

خدای من نیز هست

و می بیند، آری،

باور دارم

که می بیند!

و پیش از این نیز،

دیده است!

آری،

دیده است!

خدای هردومان،

دیده است!

دردهای مرا،

عتابهای تو را،

خشمهای مرا،

خندههای تو را،

کینههای مرا،

سر خمیده تو را،

آری،

باور دارم،

که دیده است!

بگذرد این نیز،

با ناله‌های من

چشم‌های خیسم

و دلم

شکسته‌دلم،

که تو را

آری، تو را،

به بلاهت خویش،

طلب می‌کرد!

بگذار این نیز بگذرد،

به فریاد تو،

به خاموش‌باش من،

به سکوتی که

جگر زمان را

خواهد خراشید!

من،

در کینه‌ها خروشیدم

دیری نخواهد پایید

که من

دباغ می‌شوم

تو پوست!

دیری نخواهد پایید،

آری،

لولای زمان می‌چرخد!

تو بی خیالی،
به درک!
تو سر به زیر بودن را،
آموخته‌ای،
به درک!
من عصیان مجسمم،
به درک!
من در دود غوطه‌ورم،
به درک!
نه اضافه سینه دارم،
که به غم تو،
بر درم
پس تو هم،
به درک!
من جفای روزگار را
به دو گرده خویش
کشیده‌ام،
آری، نک تو می‌گویی:
" به درک! "

من، آری، همین خسته تنها،
که خورنده فریادهای توست
غم تو را
به جان
خریده‌ام،
آری، خریده‌ام!
من شعور خویش را
بر پای درخت ناشریف تو
هدر کرده‌ام،

آری،
هدر کرده‌ام،
آن نیز
به درک!

من حرف‌ها داشته‌ام،
از عشق،
که هرگز نگفته‌ام،
عاشق بوده‌ام،
کتمان کرده‌ام،
به درک!

اگر هم نعمتی بودی
کنون به تیغ کفرانت
ز دست خواهم نهاد،
به درک!

شنبه ۱۳۸۶/۱۲/۴